

خدا جون سلام به روی ماهت...

فرستنده: زوی و اشینگتن



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

فرستنده: زوییر
واشبینگٹرن

جانی مارکس | مریم حیدریان



سرشناسه: مارکس، جین

Marks, Janae

عنوان و نام پدیدآور: فرستنده: زویی واشینگتن / نویسنده: جانی مارکس؛ مترجم: مریم حیدریان.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۲۳۶ ص: ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۷۰-۶

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: From The Desk of Zoe Washington, c 2020

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی - قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, English - 21st century

شناسه‌ی افزوده: حیدریان، مریم، ۱۳۷۰، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZV/۱

رده‌بندی دیوینی: [ج]۲/۹۳/۸۲۳

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۲۴۳۰۲۰

۷۱۵۱۷۰۱



انتشارات پرتقال

فرستنده: زویی واشینگتن

نویسنده: جانی مارکس

مترجم: مریم حیدریان

ناظر محتوایی: مرجان حمیدی

ویراستار ادبی: نسرين نوش امینی

ویراستار فنی: سهیلا نظری - پریسا توکلی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی - سمیه حسین‌زاده

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۷۰-۶

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پروین

صحافی: تیرگان

قیمت: ۴۳۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



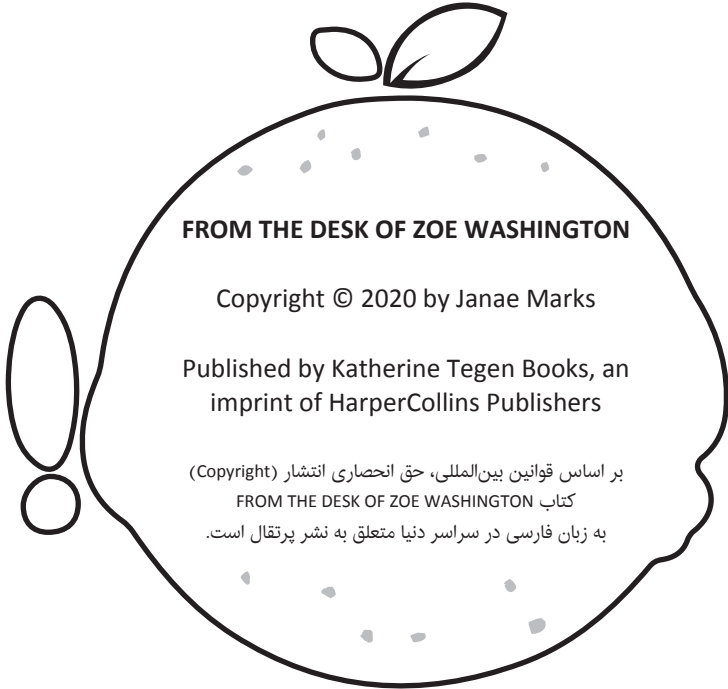
www.porteghaal.com



kids@porteghaal.c

برای بزرگ‌ترین الهام‌بخش‌های من، مادرم و دخترم
ج.۴

تقدیم به تمام بچه‌های سخت‌کوش و مصمم
ح.۴



FROM THE DESK OF ZOE WASHINGTON

Copyright © 2020 by Janae Marks

Published by Katherine Tegen Books, an
imprint of HarperCollins Publishers

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب FROM THE DESK OF ZOE WASHINGTON
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



فصل اول

روزی که دوازده ساله شدم، مطمئن بودم بهترین تولد عمرم را تجربه خواهم کرد، تا اینکه آن نامه به دستم رسید.

جشن تولد رؤیایی‌ام را توی قنادی آری^۱ برگزار کرده بودم. دوست مامان، آریانا، توی بیکن‌هیل^۲ قنادی داشت. آنجا محله‌ی موردعلاقه‌ی من در تمام بوستون بود. ساختمان‌های آجری بامزه، خانه‌های شهری و خیابان‌های سنگ‌فرش شده. همین‌طور سوپرمارکتی که سبدهایی پر از میوه‌های تازه را برای فروش بیرون گذاشته بود. شکلات‌فروشی، کافی‌شاپ و یک‌عالمه رستوران شیک. بعد قنادی آری بود با آن سایه‌بان آبی روشن زیبا و تابلوی چوبی روی سردر که اسم مغازه را با رنگ سفیدی روی آن نوشته بودند. پشت ویتترین مغازه همیشه پر بود از کاپ‌کیک‌هایی که کنار گل‌های تازه، چیده شده بودند. می‌شد قبل از ورود بوی شکر را استشمام کرد.

بااینکه بیرون مغازه باران می‌بارید، احساس می‌کردم خوش‌شانس‌ترین دختر دنیا هستم. توی آشپزخانه‌ای حرفه‌ای، کنار بهترین دوست‌هایم، جاسمین و مایا، کاپ‌کیک‌های فاج^۳ شکلاتی پختیم و تزئینشان کردیم.

1. Ari's Cake

2. Beacon Hill

3. Fudge

وقتی من و مامان و بابا به خانه رسیدیم، بابا بارانی کلاه‌دارش را از تن درآورد و با جعبه‌ای که کاپ‌کیک‌های باقی‌مانده تویش بودند، به سرعت وارد خانه شد. مامان که چتر داشت، ساک هدیه‌هایم را می‌آورد و من هم پشت سرشان تندتند راه می‌رفتم. قبل از اینکه بروم داخل، از توی صندوق پست کنار در ورودی خانه‌مان، نامه‌ها را برداشتم.

همین‌طور که کتانی‌هایم را شوت می‌کردم توی سرسرا، پاکت‌ها را یکی‌یکی ورق زدم تا ببینم کارت تبریک تولد خاله‌ی مامانم رسیده یا نه. معمولاً تویش پول می‌گذاشت و من داشتم می‌مردم که زودتر یک جداکننده‌ی زرده و سفیده‌ی تخم‌مرغ را به لوازم آشپزی‌ام اضافه کنم.

بین نامه‌ها یک کاتالوگ بود و چندتا نامه‌ی به‌دردنخور از طرف شرکت‌های کارت اعتباری و بعد چشمم به یک پاکت سفید ساده افتاد که اسمم، زوی‌ی واشینگتن^۱، رویش نوشته شده بود. آدرس‌م را هم با دست‌خطی مرتب با جوهر آبی نوشته بودند.

به آدرس فرستنده نگاه کردم و خشکم زد. گوشه‌ی بالای سمت چپ عبارت «ندامتگاه ایالت ماساچوست» را تایپ کرده بودند و در سمت دیگرش تمبری با عکس پرچم برافراشته‌ی آمریکا چسبانده بودند. با همان دست‌خط آبی اسم مارکوس جانسون^۲ بالای نام زندان نوشته شده بود. یک نامه از طرف پدر مجرمم، مردی که هیچ‌وقت با من تماس نگرفته بود. باورم نمی‌شد.

این‌طوری شد که تولدم دیگر برایم مهم نبود. پاکت از بین انگشتانم سر خورد و افتاد روی زمین. گریه‌ام، گردو، بدوبدو خودش را رساند و شروع کرد به لیس زدن پاکت. اما من نامه را قاپیدم و انداختمش روی میزی که نزدیک در ورودی بود. چرا مارکوس باید برایم نامه بنویسد؟ چرا الان؟

1. Zoe Washington

2. Marcus Johnson

من فقط یک عکس ازش داشتم که مامان بزرگ بهم داده بود. چون مامان هیچ وقت زیر بار نمی رفت. یکی از عکس های مامان که مامان بزرگ نگهش داشته بود؛ مال آن وقت هایی که مامان و مارکوس تازه نامزد کرده بودند. عکس را لای یکی از دفترهای خاطراتم قایم کرده بودم. توی عکس مارکوس در یکی از بازی های بوستون سلتیکس^۱ شرکت کرده، کاپشن کلاه دار تیم را پوشیده و لبخند بزرگی روی لبش بود. لبخندم خیلی شبیه لبخند او بود. کمی عجیب بود. کسی که تا آن موقع ندیده بودمش، لبخندی درست شبیه مال من داشت و رنگ پوستش درست مثل من قهوه ای بود. پوست مامان کمی روشن تر بود.

حالا مارکوس توی سلول زندان نشسته و لابد لباس یکسره ی نارنجی زندان تنش بود. من زندانی ها را این طوری تصور می کردم. به گمانم آنجا دیگر خیلی لبخند نمی زند.

پاکت را برداشتم و انگشت شستم را روی چسبش کشیدم. اما یکهو انگشتم از کار افتاد و همان جا خشکم زد. دلم می خواست بخوانمش، اما از چیزی که ممکن بود گفته باشد، خیلی می ترسیدم. مرتکب جرم وحشتناکی شده بود. اگر چیز ترسناکی نوشته بود، چه؟ با اینکه فقط یک تکه کاغذ بود، اما آن احساس دست از سرم برنمی داشت.

نفس عمیقی کشیدم و دوباره مشغول باز کردن پاکت شدم، اما بعد شنیدم که مامان از پله ها پایین می آمد. می دانستم ناپدری ام، پال^۲ نیست، چون مامان داشت ترانه ای را زمزمه می کرد. این کار را زیاد انجام می داد، مخصوصاً جلوی آینه ی دست شویی، وقتی داشت موهایش را مرتب می کرد. صدای خیلی قشنگی داشت، اما همیشه می گفت به خاطر پژواک صدا توی دست شویی است. اشتباه می کرد، چون بعضی وقت ها ناپدری ام زیر دوش

۱. Boston Celtics؛ تیم بسکتبال

2. Paul

آواز می‌خواند و صدای گِرگِ در حال مرگ می‌داد. پژواک صدای حمام هم هیچ کمکی بهش نمی‌کرد!

تند و سریع نامه را توی جیب بارانی‌ام چپاندم. نباید به مامان نشانش می‌دادم. مطمئن بودم نامه را از من می‌گیرد و اجازه نمی‌دهد بخوانمش. امیدوارم بودم صدای ضربان قلبم را نشنود.

گفت: «ساک هدایا رو گذاشتم توی اتاقت.»

«ممنونم.»

پرسید: «امروز بهت خوش گذشت؟ کاپ کیک‌ها ت خیلی خوب از آب دراومد.»
گفتم: «عالی بود!»

نامه‌ی مارکوس بیشتر فضای ذهنم را پر کرده بود و نمی‌توانستم به این فکر کنم که کاپ کیک‌ها چقدر عالی بوده. مامان زل زد به میز توی سرسرا، جایی که باقی نامه‌ها را آنجا انداخته بودم. «این‌ها نامه‌های امروزه؟»

«اوهوم... از توی صندوق پست برداشتمشون.»

گفت: «ممنونم.» اما ابروهایش به هم گره خورد. شانه‌هایش را تا کنار گوشش بالا برد، هروقت استرس می‌گرفت این کار را می‌کرد. لبخند زد، اما لبخندش زورکی بود. انگار واقعاً خوشحال نبود. دسته‌ی نامه‌ها را برداشت و تندتند ورق زد. کم‌کم شانه‌هایش به حالت عادی برگشت.

«فکر کردم شاید کارت تبریک خاله لیلیان رسیده باشه، اما ندیدمش.»
آب دهانم را به‌زور قورت دادم و به نامه‌ای که رسیده بود، فکر کردم. باید به مامان می‌گفتم یا نه. اما اگر عصبانی یا ناراحت می‌شد، چه؟ دوست نداشت درباره‌ی مارکوس حرف بزند.

مامان این‌دفعه لبخندی واقعی تحویلیم داد. «نگران نباش. می‌رسه!»
به‌رحال یه غافلگیری دیگه هم برای تولدت داریم. می‌خوایم برای شام پیتزای هاوایی سفارش بدیم.»

به‌زور لبخند زدم. «پیتزای هاوایی» اسم ترکیب پیتزای محبوبم بود، آناناس

و پیرونی به جای ژامبون. چون مامان و ناپدری ام فکر می کردند چندش آور
است، این ترکیب فقط روی نصف پیتزا بود.
گلویم را صاف کردم. «چه عالی! من برم اتاق و اوممم... کادو هام رو
جابه جا کنم.»
دروغ محض بود، اما مامان متوجه نشد. پرسید: «نمی خوای بارونی ت رو
دریاری؟»
نامه ی مارکوس هنوز توی جیبم بود. درست روی قلبم که داشت خیلی
تند می زد.
«توی اتاقم درش می آرم.» قبل از اینکه بتواند چیز دیگری بگوید، دور شدم.
مارکوس چه حرفی باهام داشت؟
باید سر درمی آوردم.



فصل دوم

در اتاق خوابم را بستم و پاکت نامه را باز کردم. کاغذ داخلش، کاغذ کلاسوری بود، مثل همان‌هایی که مامان می‌خرد تا توی کلاسورهای مدرسه‌ام بگذارم. واژه‌هایی که صفحه را پر کرده بودند، مثل روی پاکت آبی بودند، اما به آن مرتبی نبودند. وسط اتاقم ایستادم و نامه را از اول تا آخر خواندم و دوباره خواندمش. همه چیز ساکت بود به جز قلبم که صدای ضربانش توی گوشم می‌پیچید.

به گوجه‌فرنگی کوچولوی من،
تولدت مبارک. باورم نمی‌شود که دیگر دوازده‌ساله شده‌ای.
وای! وقتی می‌گویم داری زود بزرگ می‌شوی شبیه یک صفحه‌ی
گرامافون داغان هستم؟ اصلاً می‌دانی صفحه‌ی گرامافون خراب
چیست؟ زمان ما، همه سی‌دی گوش می‌کردند، اما بابام، یعنی
بابابزرگت گوشه‌ی اتاق نشیمن یک گرامافون گذاشته بود. همیشه
می‌گویی ترانه‌ای که از گرامافون پخش می‌شود، صدای دلنشین‌تری
دارد. شاید حق با اوست. خواننده‌ی موردعلاقه‌اش استیوی واندر

1. Stevie Wonder

است. تا حالا ترانه‌هایش را شنیده‌ای؟ صدای خیلی خوبی دارد. ترانه‌ای دارد به اسم «آیا او دوست داشتنی نیست؟» اگر شد حتماً گوش بده. دختر کوچولوی من، حرف‌های استیوی توی آن ترانه، دقیقاً احساس من را نسبت به تو می‌رساند. البته دیگر کوچولو نیستی، اما می‌دانم توی این سن خیلی دوست‌داشتنی هستی.

کاش می‌توانستم بغلت کنم و در روز به این مهمی، لبخند روی صورتت را ببینم. متأسفم که نمی‌توانم کنارت باشم تا باهم جشن بگیریم. البته می‌دانم که مامانت یک کار استثنائی می‌کند. وقتی باهم زندگی می‌کردیم، خوب بلد بود تولدها را جشن بگیرد.

حتی اگر هیچ‌وقت جواب این نامه‌ها را ندهی، باز هم نامه می‌نویسم. البته امیدوارم یک روز جوابشان را بدهی. در آخر می‌خواستم بدانی هر روز به فکر هستم.

دوستت دارم،

بابا

تنها کاری که از دستم برمی‌آمد این بود که همان‌جا بایستم و به کاغذی که توی دستم بود، زل بزنم. مثل مرد حلبی توی جادوگر شهر از که روغن کاری لازم داشت. حس می‌کردم دست‌ها و پاهایم خشک شده، سعی می‌کردم تکانشان بدهم، ولی انگار میلیون‌ها کیلو وزن داشتند.

چرا مارکوس آن قدر... خوب به نظر می‌رسید؟ مامان همیشه طوری وانمود می‌کرد که انگار مارکوس آدم بدی بوده. به نظر نمی‌رسید از زندان نامه نوشته باشد. نمی‌دانستم لحن زندانی‌ها دقیقاً چگونه است، اما به گمانم آن قدرها باهوش نبودند.

انگار مارکوس خیلی معمولی بود. مثل هر بابای دیگری به موسیقی

1. Isn't She Lovely

علاقه داشت. مثل ناپدری ام که موسیقی جاز و کلاسیک دوست داشت. اسم استیوی واندر برایم آشنا بود و فکر کردم چندتا از ترانه‌هایش را می‌شناسم. بعداً می‌توانستم دنبال ترانه‌ی «آیا او دوست‌داشتنی نیست؟» بگردم. دوباره نامه را خواندم. چرا به من گفته بود گوجه‌فرنگی کوچولو؟ یک جورهایی عجیب بود. من گوجه‌فرنگی دوست داشتم، مخصوصاً گوجه‌های ریز، اما دلم نمی‌خواست کسی من را این‌جوری صدا کند. منظور مارکوس از «این نامه‌ها» چه بود؟ این اولین نامه‌ای بود که از او به دستم رسیده بود. بی‌معنی بود. همه‌چیز بی‌معنی بود. همین‌طور که به قالیچه‌ی راه‌راه زل زده بودم، میلیون‌ها فکر توی سرم می‌چرخید. درست مثل خمیر کیک توی همزن. باید جوابش را بدهم؟ اگر بهش جواب بدهم، چه اتفاقی می‌افتد؟ نمی‌دانستم مارکوس به من فکر می‌کند. نکند وانمود می‌کرد با من مهربان است تا چیزی از من بخواهد؟ ولی چه چیزی؟ شاید باید نامه را دور بیندازم. کسی به در اتاقم کوبید که باعث شد نیم‌متری از جا بپریم و تقریباً نامه از دستم بیفتد. کاغذ کلاسوری را توی دست‌های عرق‌کرده‌ام مچاله کردم. مامان بود. «هی... زویی!» دست‌وپایم را گم کرده بودم. «یه لحظه وایستا!» نامه را توی پاکت‌ش فرو کردم و چپاندمش زیر لحاف بنفشم. یادم افتاد بارانی‌ام تنم است، آن را درآوردم و انداختم روی پشتی‌صندلی میز تحریرم. بعد با ضربه‌ای ناگهانی، در اتاقم را باز کردم. مامان گفت: «ترور! اومده.» ترور؟ آمده بود چه کار؟

مامان انگار که صدای توی سرم را شنیده باشد، گفت: «چون توی تولدت نبود، اومده کادوش رو بده.»

دلیل داشت که توی تولدم نبود: دعوت نبود!

پچ‌پچ کردم: «نمی‌شه بهش بگی سرم شلوغه؟»

مامان چشم‌غره رفت که یعنی قرار نبود چنین کاری بکند.

«لطفاً! این تولد منه، و... اون دیگه دوستم نیست.» نه وقتی کاری کرد که

بفهمم دوستی‌مون پوچ و مسخره بوده.

حالت صورت مامان کمی آرام‌تر شد. «کی می‌خوای بهم بگی چی شده؟»

سرم را تکان دادم. امکان نداشت بهش چیزی بگویم. لابد مجبورم می‌کرد

ترور را ببخشم و قرار نبود چنین اتفاقی بیفتد.

مامان گفت: «راستش به‌عنوان کسی که تازه دوازده‌ساله شده، اون قدر

بزرگ هستی که بفهمی چقدر بی‌ادبیه اگه نیای بیرون و شخصاً بابت هدیه

تشکر نکنی.» به‌زور در اتاقم را بیشتر باز کرد. «زود باش.»

تنها کاری که می‌خواستم انجام بدهم این بود که دوباره نامه‌ی مارکوس را

بخوانم و از معنی‌اش سر در بیاورم و ببینم باید بعدش چه کار کنم.

اما اول باید با دوست صمیمی سابقم سروکله می‌زدم!



فصل سوم

سلانه سلانه پشت سر مامان به اتاق نشیمن رفتیم. آنجا بابا داشت با مامان ترور، پاتریشیا، حرف می زد.

ترور معمولاً توی تولدهایم بود. هم کلاسی و کم و بیش همه ی عمرمان همسایه بودیم. خانه هایمان دیوار به دیوار بود، دو بخش از یک خانه ی بزرگ آبی روشن با دوتا در ورودی سفید، ایوان چوبی، راه ماشین روی سنگ فرش شده و پارکینگی که جای دوتا ماشین داشت.

تابستان ها همیشه دوستانم، جاسمین و مایا، از شهر خارج می شدند. مایا به اردوگاهی در کت ایسکلیمز می رفت و بعد مامان و بابا و خواهر کوچکش به مسافرت می رفتند. آن سال عازم سان فرانسیسکو بود. جاسمین هم معمولاً کل تابستان را کنار برادر دوقلو و عموزاده هایش در خانه ی پدر بزرگ و مادر بزرگش در مری لند^۲ سپری می کرد. البته آن سال تابستان می خواستند به مری لند نقل مکان کنند، چون مامان و بابایش تصمیم گرفته بودند تمام سال را نزدیک پدر بزرگ و مادر بزرگش بگذرانند. آخر تولدم، وقتی با جاسمین خداحافظی کردم، گریه ام گرفته بود چون نمی دانستم دیگر کی او را می بینم.

من هم مثل همیشه تابستان را در خانه می ماندم. مامان فکر می کرد

1. Patricia

2. Maryland

وقتی در خانه به صورت رایگان سرگرم می‌شوم، لازم نیست هزاران دلار برای فعالیت‌های تابستانی خرج کند. مثل همیشه وقتی مامان و بابا سر کار بودند، مامان بزرگ از من نگهداری می‌کرد.

زیاد سخت نبود که تابستان را در خانه بمانم، چون همیشه ترور کنارم بود. ما ماجراجویی‌های مخصوص خودمان را داشتیم. مثلاً توی محله‌مان دوچرخه‌سواری می‌کردیم یا با میکروویو اسمور^۱ درست می‌کردیم. تابستان سال قبل، تمام فیلم‌های مارول را با تلویزیون صفحه‌بزرگ بابای ترور دیدیم. بعضی وقت‌ها ترور کمکم می‌کرد کوکی و براونی درست کنم. وقتی باهم بودیم، هیچ وقت حوصله‌مان سر نمی‌رفت.

اما قرار نبود تابستان آن سال مثل تابستان‌های دیگرمان باشد. یک ماه پیش، ترور در حقم نامردی کرده بود و از آن موقع باهاش حرف نزده بودم. نمی‌دانستم بدون او چطور خودم را سرگرم کنم. چون تنهایی کیف نمی‌داد که پشت‌سرهم فیلم ببینم و دوچرخه‌سواری کنم. حتی نمی‌توانستم به مامان شکایت کنم، چون بهم می‌گفت از تخیلاتم استفاده کنم یا اینکه می‌گفت بی‌حوصلگی هم برایم خوب است!

وارد اتاق نشیمن که شدم، ترور کنار کاناپه ایستاده بود. با دیدن تی‌شرت گشاد تیم بسکتبال مدرسه‌ی متوسطه‌ی مدفورد، پشت چشم نازک کردم. لابد از قصد پوشیده بود تا به رخم بکشد که فقط به تیم اهمیت می‌دهد. دوباره داشت با گوش‌اش همان بازی ماریوی قدیمی را انجام می‌داد. از صدای بیب‌بیب و آهنگ شادی که از بلندگوی گوش‌اش می‌آمد، فهمیدم. اما بعد گوش‌اش را پایین آورد و نگاهمان به هم گره خورد. نگاهم را دزدیدم.

ترور را خیلی خوب می‌شناختم. درست است که صورتش را فقط یک لحظه دیده بودم، ولی می‌دانستم معنی نگاهش چیست: الف. او هم دلش

۱. S'more؛ دوتا بیسکویت کراکر که یک لایه شکلات و مارشمالو وسط آن می‌گذارند و از خوراکی‌های محبوب در آمریکاست.

نمی‌خواست آنجا باشد، ب. هنوز نمی‌دانست چرا این قدر از دستش عصبانی هستم. خب، من هم قرار نبود بهش بگویم. باید خودش می‌فهمید.

پاتریشیا جلو آمد و من را بغل کرد. «تولدت مبارک زویی! بابات گفت با بچه‌ها رفته بودین قنادی. انگار بهتون خوش گذشته.»

همان‌طور که ازش تشکر می‌کردم با خودم فکر کردم آخه چرا بابا همچین حرفی زده؟ دلم نمی‌خواست توضیح بدهم چرا ترور را دعوت نکرده بودم. اما خوشبختانه پاتریشیا چیزی نپرسید.

مامان از پاتریشیا پرسید: «تریش، کاپ‌کیک می‌خوری؟ یه عالمه مونده.»

چی؟ آن کاپ‌کیک‌ها مال من بودند! دست‌به‌سینه ایستادم.

بابا گفت: «این بهترین کاپ‌کیک شکلاتی عمرمه. البته نه به‌خاطر اینکه زویی درستشون کرده.» به من چشمک زد.

به ترور نگاهی انداختم. صاف ایستاده بود و یواشکی آشپزخانه را می‌پایید. نمی‌توانست در برابر خوراکی‌های شکلاتی مقاومت کند.

وقتی هنوز با همدیگر دوست بودیم، من و ترور کلی از وقتمان را صرف آماده کردن و خوردن خوراکی می‌کردیم، مخصوصاً خوراکی‌های شکلاتی.

بااینکه از کشمش متنفر بود، یک بار داشت از سر ناچاری شکلات روی کشمش را که روکش شکلاتی داشت، مک می‌زد.

قبل از اینکه یک شکلات کشمشی دیگر را توی دهانم بیندازم، بهش گفتم:

«همه‌ش رو بخور. خوشمزه‌ست.»

«اون‌ها انگوره‌های پیر و پروکیده‌ن، شبیه جنازه‌های کوچک انگوری. چندش آوره!» شکلات روی کشمش را مک زد و کشمش تُف‌تُفی شده را گرفت سمت من. «چون خیلی کشمش دوست داری، می‌تونم این یکی رو هم بخوری.»

صورتم را کج و معوج کردم و گفتم: «ای—ش!»

کشمش را به صورتم نزدیک‌تر کرد و من بلند شدم تا از دستش فرار کنم.

دورتادور خانه دنبالم کرد. دور جزیره‌ی^۱ وسط آشپزخانه چند دور دویدیم و بعد روی کاناپه‌ی اتاق نشیمن ولو شدیم. آن قدر خندیدیم که اشکمان درآمد. بغض گلویم را می‌فشرد. سخت بود تصور کنم که دوباره با ترور این طوری بخندیم. پاتریشیا با خنده گفت: «دختر، من هیچ وقت به کیک نه نمی‌گم.» مامان هم خندید. «برات دوتا می‌آرم.» پاتریشیا همراه مامان و بابا از سالن بیرون رفت و من و ترور را تنها گذاشت.

کاش می‌توانستم ترور را تنها بگذارم و برگردم سر نامه‌ی مارکوس. اما می‌دانستم اگر این کار را بکنم، توی دردسر می‌افتم، پس به چهارچوب در بین اتاق نشیمن و سالن تکیه زدم و آماده بودم به محض اینکه فرصتی گیر آوردم، فرار کنم.

من و ترور چند ثانیه‌ای ساکت بودیم، بعد گفت: «راستی! تولدت مبارک!» به نظر نمی‌رسید واقعاً چنین منظوری داشته باشد و باعث شد دلم بخواهد با لگد بگویم توی ساق پایش. پرسیدم: «اصلاً چرا اومدی اینجا؟» برای عذرخواهی بابت حرفی که درباره‌ام زده بود، آمده بود؟ می‌خواست روز تولدم از دلم در بیاورد؟

گفت: «اومدم کادوت رو بدم.»

«فکر کردم با یکی از اون هم‌تیمی‌هات وقت بگذرونی.» هم‌تیمی را جوری گفتم انگار مزه‌ی بیسکویت سوخته و شیر ترشیده می‌دهد.

ترور شانه بالا انداخت.

با حرص نفسم را بیرون دادم و سرم را برگرداندم. خوشبختانه پاتریشیا و مامان و بابا از آشپزخانه برگشتند. در دست پاتریشیا یک ظرف با دوتا کاپ کیک بود.

۱. جزیره‌ی آشپزخانه یک پیشخان مستقل است که جدا از دیگر کابینت‌ها و پیشخان‌ها، درست وسط فضای آشپزخانه قرار می‌گیرد. این قطعه‌ی چندکاره به کارایی آشپزخانه افزوده و ظاهر آن را زیبا می‌کند.

پاتریشیا به مکعب کادوییچی شده‌ی روی میز عسلی اشاره کرد و گفت: «امیدوارم از کادوت خوشت بیاد. من شیفت شبم. دیگه باید بریم.» پاتریشیا در بیمارستان دولتی ماساچوست پرستار بود. با همان لباس آبی روشنش آمده بود و موهای اتوشده‌اش را مرتب بالای سرش جمع کرده بود.

مامان نگاهی به من انداخت که یعنی، چی باید بگی؟
خیلی خب. «ممنونم.» فقط به پاتریشیا نگاه می‌کردم.
لبخند زد و خداحافظی کرد. ترور هم بدون هیچ حرف دیگری، پشت سرش رفت.
می‌خواستم برگردم به اتاقم که مامان گفت: «بذار ببینیم ترور چی برات گرفته.»

برایم مهم نبود ترور چه چیزی کادو داده. اما مامان و بابا بهم زل زده بودند و منتظر بودند آن را باز کنم. به خاطر همین نشستم روی کاناپه و بازی کردم.

کتاب آشپزی بود، اما نه از آن کتاب‌های آشپزی معمولی. کتاب آشپزی جدید روبی ویلوا. قناد سیزده‌ساله‌ای که من بدجوری طرفدارش بودم. توی مسابقه‌ی شیرینی‌پزی بچه‌ها، در شبکه‌ی فودنتورک^۲ برنده شده بود. چیزی که من آرزویش را داشتم.

همان‌طور که کتاب را ورق می‌زدم، لبخند زدم. کنار دستور شیرینی‌ها، عکسشان را زده بود. شیرینی ژله‌ای با کره‌ی بادام‌زمینی، براونی اسمور و شیرینی اوریوی سرخ‌شده^۳. به‌به!

مامان پرسید: «این همون شیرینی‌پزی نیست که دوستش داشتی؟»
پرسیدم: «تو بهشون گفتی که این رو بخرن، مگه نه؟»
مامان سرش را تکان داد. «راستش من و بابات می‌خواستیم این کتاب

1. Ruby Willow

۲. Food Network: نام یک کانال تلویزیونی مخصوص آشپزی
۳. Fried Oreo: بیسکویت اوریو با روکش خمیر که سرخ می‌شود.

رو بخیریم تا اینکه تریش زنگ زد و پرسید که به نظرمون این کادوی خوبیه؟
می‌گفت پیشنهاد ترور بوده.»
گفتم: «آهان!» لابد قبل از این بوده که با او قهر کنم. به‌هرحال نمی‌گذاشتم
این قضیه باعث شود از کتاب آشپزی لذت نبرم. «برم اتاقم.»
دیگر نمی‌خواستم به ترور فکر کنم. نامه‌ی مارکوس خیلی خیلی مهم‌تر بود.